

مجموعه نیروی سیگما

قسمت یازدهم (هزارتوی استخوانی)

www.ketab.ir

www.ketab.ir

سرشناسه	رالینز، جیمز، Rollins, James ۱۹۶۱ - م.
عنوان و نام پدیدآور	هزارتوی استخوانی / نویسنده جیمز رولینز؛ مترجم هادی امینی.
مشخصات نشر	تهران: کتابسرای تندیس، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	۵۴۴ص.
فروست	مجموعه نیروی سیگما؛ قسمت یازدهم.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۷۵۷-۰۰
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
یادداشت	عنوان اصلی: The bone labyrinth : a Sigma Force novel ,c2015.
موضوع	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م. American fiction -- 20th century.
شناسه افزوده	امینی، هادی، مترجم
رده بندی کنگره	PS۳۵۶۰
رده بندی دیویی	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی	۸۸۰۹۳۸۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی	فیپا



کتابسرای تندیس

مجموعه نیروی سیگما قسمت یازدهم (هزارتوی استخوانی)

نویسنده: جیمز رولینز

مترجم: هادی امینی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰

چاپ: غزال

صحافی: کیمیا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۷۵۷-۰

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان (این کتاب با کاغذ حمایتی به چاپ رسیده است)

دفتر: تهران، خیابان استاد مطهری، خیابان لارستان، کوچه حسینی‌راد، پلاک ۱۰ واحد ۲

کتاب‌فروشی: تهران، خیابان ولی‌عصر (عج)، نرسیده به خیابان استاد مطهری، شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۰۲۱۸۸۸۹۱۳۸۷۹ - ۰۲۱۸۸۸۹۲۹۱۷



۰۲۱۸۸۸۹۱۳۰۲۸



www.Ketabsarayetandis.com



[ketabsaraye_tandis](https://www.instagram.com/ketabsaraye_tandis)



[@tandisbooks](https://www.tandisbooks.com)

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

پیشگفتار

پاییز، ۳۸۰۰۰ سال پیش از میلاد مسیح
جنوب آلب

«بدو بچه!»

آتش جنگل‌های پشت سرشان را روشن کرده بود. تمام روز گذشته، این شعله‌ها در تعقیب کروک و دخترش به سوی ارتفاعات کوه‌های پربرف بودند. اما کروک از دود خفه‌کننده یا حرارتی که چشمانشان را می‌سوزاند، نمی‌ترسید. پشت سرش را نگاه کرد، گشت تا برقی از شکارچیانی را ببیند که جنگل را از تعقیب آن دو به آتش کشیده بودند، اما هیچ نشانی از دشمن ندید.

اما صدای زوزه گرگ‌ها را از دور شنید؛ حیوانات عظیمی که تسلیم خواست آن شکارچیان شده بودند. حالا صدای گله نزدیک‌تر بود و فقط یک دره فاصله داشت. با نگرانی به خورشیدی نگاه کرد که نزدیک افق شده بود. درخشش گلگون آسمان او را به یاد وعده گرمایی انداخت که در همان جهت بود؛ به یاد خانه‌هایشان در غارهای زیر تپه‌های سبز و صخره‌های سیاه، جایی که هنوز آب جاری بود و گوزن و کل به تعداد زیاد در جنگل‌های پایین دست شیب پرت می‌زدند.

آتش‌های درون خانه‌ها را تصور کرد که به روشنی می‌درخشیدند، قطره‌های چربی از گوشت کبابی روی آن شعله‌ها می‌چکید و قبیله پیش از استراحت

شبانه دور هم جمع می شدند. دلش برای آن زندگی قدیمی تنگ شده بود، ولی می دانست این راه دیگر برای او باز نیست... و مخصوصاً برای دخترش.

فریاد تیزی از روی درد، حواسش را به سمت جلو جمع کرد. اونکا روی یک سنگ لیز از خزه لغزیده و محکم به زمین خورده بود. اونکا معمولاً گام های محکمی داشت، ولی آن ها سه روز طولانی در حال فرار بودند.

سریع به سمت اونکا دوید و او را بلند کرد، صورت جوانش از ترس و عرق برق می زد. آن قدری ایستاد تا دست به گونه او بکشد. در صورت کوچک او، ردی از مادرش وجود داشت؛ مادری که یکی از درمانگران قبیله بود و اندک زمانی پس از تولد اونکا، از دنیا رفته بود. یک انگشتش را لای موهای فر دخترش برد.

خیلی شبیه مادرتی...

ولی چیزهای دیگری هم در صورت اونکا می دید؛ همان چیزهایی که اونکا را متفاوت می ساخت. بینی اش قلمی تر از همه اعضای قبیله کروک بود؛ حتی برای دختری که فقط نه زمستان را سپری کرده بود. پیشانی اش هم صاف تر و ظریف تر بود. به چشمان آبی اونکا که به زلالی آسمان تابستان بودند، خیره شد. آن درخشش و آن صورت، نشان از ذات مختلط او بود؛ کسی که جایی در نیمه مردم کروک و آن هایی بود که این اواخر از جنوب آمده و دست و پاهای ظریف تر و زبانی چابک تر داشتند.

چنین بچه های خاصی را نشانه می دانستند، چون با تولدشان نشان می دادند دو قبیله جدید و قدیم می توانستند با هم در صلح زندگی کنند. شاید نه در یک غار، ولی حداقل می توانستند شکارگاه هایشان را شریک شوند. وقتی هم دو قبیله نزدیک تر می شدند، بچه های بیشتری شبیه اونکا به دنیا می آمدند. این بچه ها مورد احترام بودند. آن ها با چشمان متفاوتی دنیا را می نگریستند، سَمَن های بزرگ یا درمانگران بزرگ یا شکارچیان بزرگی می شدند.

دو روز پیش بود که یکی از مردان قبیله دیگری از دره دیگری از راه رسید. مردی که تا حد مرگ مجروح شده بود، ولی هنوز آن قدر نفس داشت که درباره دشمنی قدرتمند و آفتی که در کوهستان منتشر می شد، هشدار دهد. این قبیله

مرموز با تعداد زیاد از راه می‌رسید و به دنبال افراد خاصی همچون اونکا می‌گشت. هیچ قبیله‌ای اجازه نداشت چنین بچه‌هایی داشته باشد. آن‌هایی که داشتند، قتل عام می‌شدند.

با شنیدن این خبر، کروک دانست که نمی‌تواند قبیله‌اش را به خطر بیندازد و قادر نیست اجازه دهد اونکا را ببرند. پس با دخترش گریخت، ولی حتماً کسی خبر فرارشان را به گوش دشمن رسانده بود.

خبر اونکا را.

نمی‌ذارم بگیرند.

دست اونکا را گرفت و دوباره راه افتاد، اما طولی نکشید که اونکا بیشتر پایش گیر کرد و روی ساق پیچ خورده‌اش لنگید. به بالای پرتگاهی که رسیدند، اونکا را روی دست بلند کرد و به جنگل پایین خیره شد. صدای نه‌ری از پایین به گوش می‌رسید که وعده جایی برای نوشیدن آب را داشت.

اشاره کرد و گفت: «می‌تونم اونجا استراحت کنیم. ولی فقط یک کمی...»

سمت چپشان شاخه‌ای شکست. از روی احتیاط چمباتمه زد، اونکا را پایین گذاشت و نیزه سرسنگی‌اش را بالا برد. هیکل باریکی از پشت کنده افتاده‌ای ظاهر شد که ردا و پاپوشی از چرم گوزن داشت. نگاهشان به هم دوخته شد. حتی بدون یک کلمه حرف هم کروک فهمید این شخص دیگر هم شبیه اونکا از خون مختلط است. اما از ظاهر پوشاک و نحوه بستن موهای فرش با یک دوال چرمی، مشخص بود که از قبیله کروک نیست و از همان طایفه دست‌باریکی است که بعدها به این کوهستان آمدند.

زوزه دیگری از پشت سرشان بلند شد که این بار نزدیک‌تر هم شده بود.

غریبه سرش را کج کرد و گوش داد، بعد یک دستش را بالا برد و اشاره کرد. کلماتی به زبان آمدند، ولی کروک آن‌ها را نفهمید. بالاخره غریبه دستش را تکان داد، به سوی نهر اشاره کرد و از شیب جنگلی پایین رفت.

کروک به این فکر کرد که دنبالش برود یا نه، ولی زوزه دیگری از گله گرگ‌های دشمن او را به حرکت دنبال غریبه واداشت. او دوید و اونکا را هم در بغل گرفت

تا به گام‌های چابک غریبه برسد. به نهر که رسیدند، عده دیگری را یافتند که منتظرشان بودند؛ گروهی ده یا دوازده نفره که برخی جوان‌تر از اونکا و بقیه پیرهای گوزپشت بودند. آن‌ها نشان‌هایی از چندین قبیله داشتند. اما این گروه یک ویژگی مشترک داشتند. همگی از خون مختلط بودند.

غریبه پیش آمد و جلوی اونکا زانو زد. یک انگشتش را روی پیشانی او گذاشت و در امتداد گونه‌اش کشید؛ معلوم بود که اونکا را به عنوان یک گونه مشابه شناخته است.

در عوض دختر کروک دست دراز کرد و نشانی را روی پیشانی غریبه لمس کرد. زخم‌های گردی که به شکل نوک‌تیز عجیبی قرار گرفته بودند.



سرانگشت اونکا طوری روی برآمدگی‌ها حرکت می‌کرد که انگار معنایی در آن می‌یافت. غریبه خندید؛ ظاهراً فهم کودک را حس می‌کرد.

غریبه صاف شد و کف دستش را روی سینه خودش گذاشت و گفت: «تروُن.» کروک دانست که این باید اسم غریبه باشد، ولی غریبه با سرعت به حرف زدن ادامه داد و دستش را به سمت یکی از سالخوردگان تکان داد که به چوپدست ضخیم و خراشیده‌ای تکیه زده بود.

پیرمرد جلو آمد و به زبان مردم کروک صحبت کرد: «تروُن می‌گه دختر می‌تونه

با ما باشه. داریم از یک گذر مرتفع که ترون می شناسه، گذری که هنوز برف نگرفته می ریم، ولی فقط چند روز وقت داریم. اگر بتونیم از دشمن جلو بیفتیم، می تونیم شکارچی ها رو پشت سر بذاریم.»

کروک با نگرانی اضافه کرد: «تا وقتی اون برف ها دوباره ذوب بشه.»

«چند ماه طول می کشه. تا اون موقع ناپدید شدیم و ردمون گم شده.»
زوزه تازه گرگ ها از دور دست به آن ها یادآوری کرد که فعلاً رد هنوز گم نشده است.
پیرمرد هم این را فهمید. «باید همین الان، قبل از اینکه بیفتند دنبالمون بریم.»
«دخترم رو هم می برید؟» اونکا را به سمت ترون هل داد.

ترون دست دراز کرد و شانه کروک را گرفت و با انگشتان قوی اش فشار داد تا قول داده باشد.

پیرمرد برای اطمینان او گفت: «قدمش روی چشم. ازش محافظت می کنیم. ولی توی این مسیر طولانی می تونیم از کمر قوی و نیزه تیز تو هم استفاده کنیم.»
کروک یک قدم دور شد و نیزه اش را محکم گرفت. «دشمن خیلی سریع می آد. من تا آخرین نفسم سعی می کنم از راه شما دورشون کنم، یا اون قدر معطلشون کنم که شما و بقیه از گذر رد بشید.»

نگاه اونکا که از فهمیدن موضوع اشک آلود شده بود، به چشمان کروک دوخته شد. «بابا...»

سینه کروک حین صحبت به درد آمد. «حالا این قبیله توست، اونکا. اون ها تو رو می برند به سرزمین های بهتر؛ جایی که در امان باشی و جایی که بزرگ بشی تا زن قدرتمندی بشی که می دونم می تونی.»

اونکا خودش را از چنگ ترون جدا کرد و به سمت کروک پرید و بازوان ظریفش را دور گردن کروک حلقه کرد.

کروک که اندوه هم به اندازه بازوان دخترش او را خفه می کرد، اونکا را جدا کرد و به دست ترون داد که از پشت اونکا را در آغوش کشید. کروک خم شد و پیشانی اش را به پیشانی اونکا چسباند، خدا حافظی کرد و می دانست دیگر هرگز دخترش را نخواهد دید.